

زنگاری

قصه‌های زنگاری (۶)

کیسه‌های زباله

نویسنده: لیلی فیاضی

تصویرنگار: آناهیتا ملکی



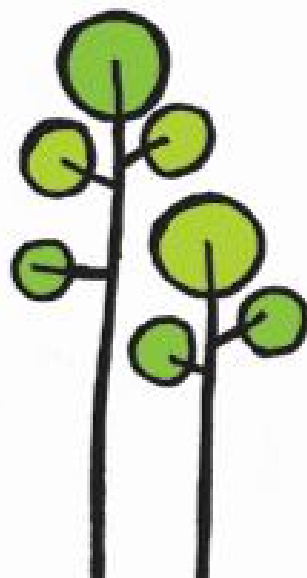
به نام خدا

زیبایی و

کیسه‌های زیبانه

نویسنده: لیلا فیاضی

تصویرگر: آناه ملکی



سرشناسه	ایلیا خیابان
عنوان پیام یا دید آورنده	زی زی وکیسه زیبانه نویسنده ایلیا خیابان تصویر گر آناه ملکی زیبه سفارش آگهیته فرهنگ
شهرپندی شهرداری اصفهان	اصفهان سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان ۱۳۸۸
مشخصات نشر	۱۲۲ (مصور رنگی)
مشخصات طاقری	الفه های زی زی اثر
فروست	۰۰۰ شهرپال چاپ دوم ۰۵-۲۹۴۷-۹۶۴-۹۷۵
شابک	فیبا
وضعیت فهرست نویسی	چاپ دوم
یادداشت	چاپ قبلی تخریح آفتاب ۱۳۸۷
یادداشت	گروه هنر
یادداشت	داستانهای تخیلی
موضوع	زندگی فرا زمینی
موضوع	سفرهای فضایی تخیلی - داستان
موضوع	ملکی آناه تصویر گر
شابک افزوده	سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان
شابک افزوده	سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان کمیته فرهنگ شهرداری
شابک افزوده	۱۳۸۸، ۹۶۴، ۲۹۴۷، ۹۶۴، ۹۷۵
رده بندی دیوپی	۱۸۰۲-۲۹
شماره کتابشناسی ملی	



جمهوری اسلامی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نام کتاب: زی زی و کیسه زیبانه

نویسنده: لیلا خیابان

ناشر: انتشارات سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان

به سفارش کمیته فرهنگ شهرداری شهرداری اصفهان

تصویرگر: آناه ملکی

ویراستار: احسان دهقان

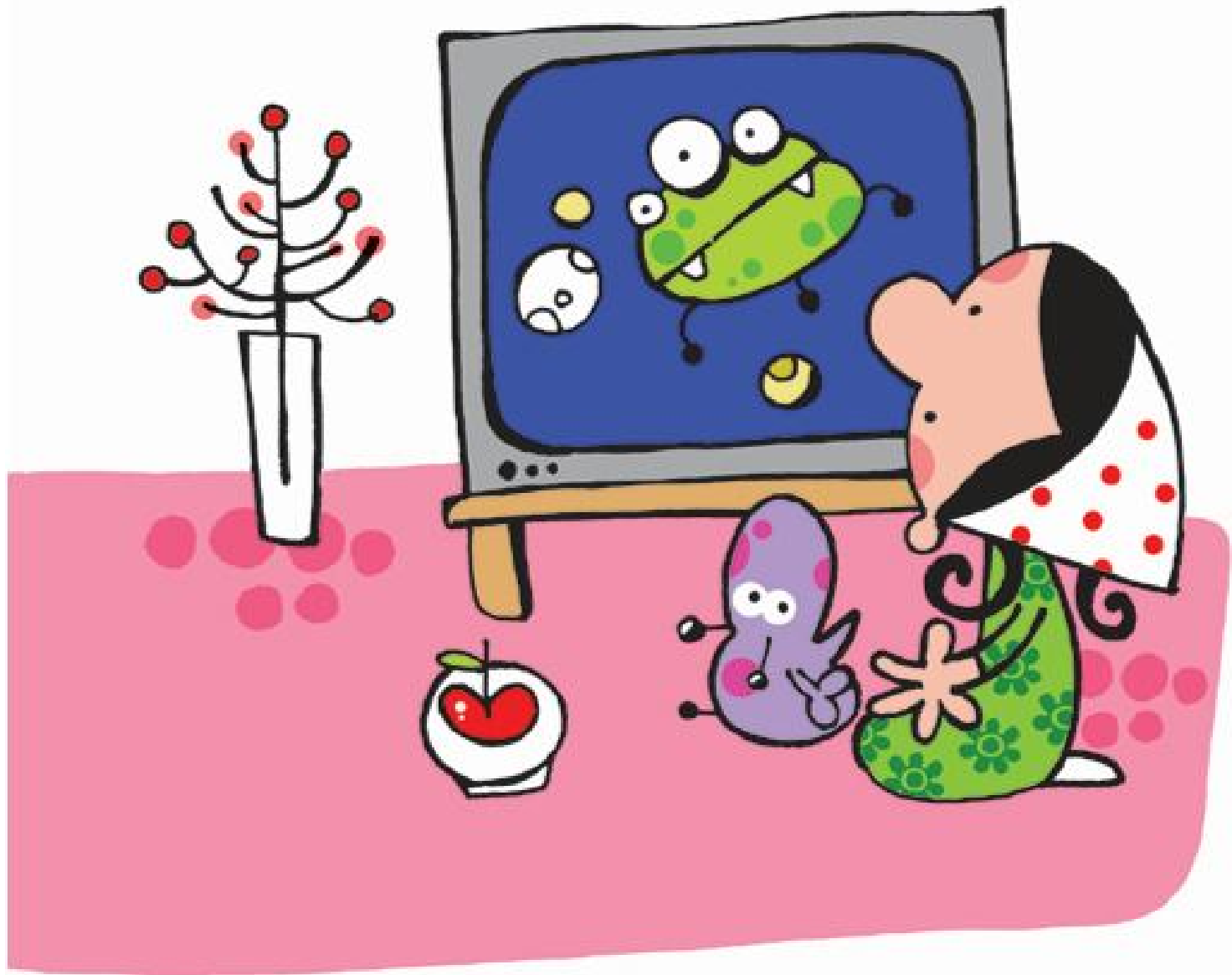
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۸

نوع جلد: گفشی

شماره کتاب: ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۵-۹۶۴-۲۹۴۷-۹۶۴-۹۷۵



عمو فی همان طور که سفینه اش را توی حیاط خانه ی لی لی می نشانند، به زی زی گفت: «خیلی مواظب باش! اصلاً نمی شود به این زمینی ها اعتماد کرد.»

زی زی با خنده گفت: «چشم عموجان!» و بعد در سفینه را باز کرد و پیاده شد. راستش قرار بود زی زی شب را روی زمین بماند. هوا تاریک بود، برای همین این بار عمو فی بی بدون ترس از این که دیده شود، سفینه اش را بلند کرد و بالا و بالاتر رفت و توی تاریکی ناپدید شد. لی لی وقتی چراغ های سفینه ی عمو فی فی را از توی اتاقش دید، با خوش حالی پنجره ی اتاقش را باز کرد و گفت: «هی سلام زی زی! خوش آمدی.»

زی زی سلام کرد و با خوش حالی رفت توی خانه. ماما برای شام قرمه سبزی درست کرده بود. زی زی و لی لی جلوی تلویزیون نشستند و کارتون نگاه کردند. کارتون درباره ی آدم های فضایی بود. زی زی خیلی خوشش آمده بود و با دقت نگاه می کرد و دهانش باز مانده بود.

یک دفعه صدای آهنگ قشنگی توی کوچه بلند شد. زی زی با شنیدن صدای آهنگ گفت: «مثل این که یک نفر داله توی کوچه آهنگ می زند.»

لی لی با خنده بلند شد و روسری گل دارش را سرش کرد و گفت: «نه زی زی جان! ماشین زباله جمع کن است. آمده زباله ها را ببرد.»

بعد هم رفت توی آشپزخانه و کیسه ی زباله را از



مامان گرفت و توی حیاط رفت. زی زی با تعجب دنبالش دوید و گفت: «کجا دالی می لوی؟»

لی لی گفت: «باید زباله ها را توی کوچه بگذاریم تا ماشین زباله، آن ها را ببرد.»

زی زی باز هم با تعجب گفت: «چلا ماشین زباله کیسه های زباله لا می برد؟»

لی لی که انگار از سوال پرسیدن های زی زی خسته شده بود، جواب داد: «برای این که اگر زباله ها را جمع نکنند، همه جا بوی زباله می گیرد و همه مریض می شود.»

زی زی با عجله دفترچه اش را در آورد و نوشت: «ماشین های زباله جمع کن خیلی خوفند؛ چون نمی گذالند مردم ملیض شوند.»

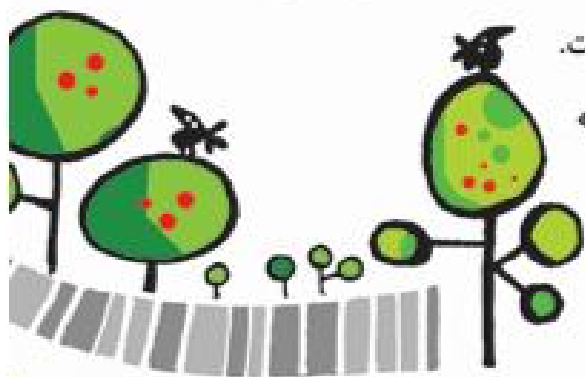
دم در خانه که رسیدند، ماشین زباله جمع کن از سر کوچه دیده می شد. ماشین بزرگ آهنگ می زد و چراغی بالای سرش روشن بود. زی زی با خوش حالی گفت: «مثل سفینه ی عمو فی فی چلاغ دالد.»

لی لی زباله ها را جلوی در گذاشت. چند ثانیه بعد آقای رفتگر آمد و کیسه ی زباله را برداشت و به لی لی گفت: «آفرین دختر خوب.»

آقای رفتگر که رفت، ماشین هم همین جور آهسته از جلوی خانه رد شد و رفت. آقای رفتگر

زباله ها را از جلوی خانه ها برمی داشت و توی ماشین گنده می انداخت.

زی زی تا به حال ماشین زباله ندیده بود. خب توی زیمون مردم زباله هایشان را توی هوا پرت می کردند. ماشین زباله که از کوچه رفت، یکی از همسایه ها در خانه اش را باز کرد و چند تا کیسه ی زباله





توی کوچه گذاشت و رفت توی خانه. زی زی با تعجب گفت: «چلا این آقا زباله هایش لا دیر آورد؟»

لی لی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «چون آدم بی قانونی است. حالا زباله ها تا فردا شب توی کوچه می ماند.»

زی زی سرش را خاراند و گفت: «عیبی که نداند.»
لی لی با اخم گفت: «چی داری می گویی؟ معلوم است که عیب دارد. حالا خودت چند دقیقه بعد می فهمی.»

بعد هر دوتایی توی خانه رفتند و در را بستند. زی زی و لی لی

دوباره توی اتاق رفتند و جلوی تلویزیون نشستند تا کارتون نگاه کنند. چند

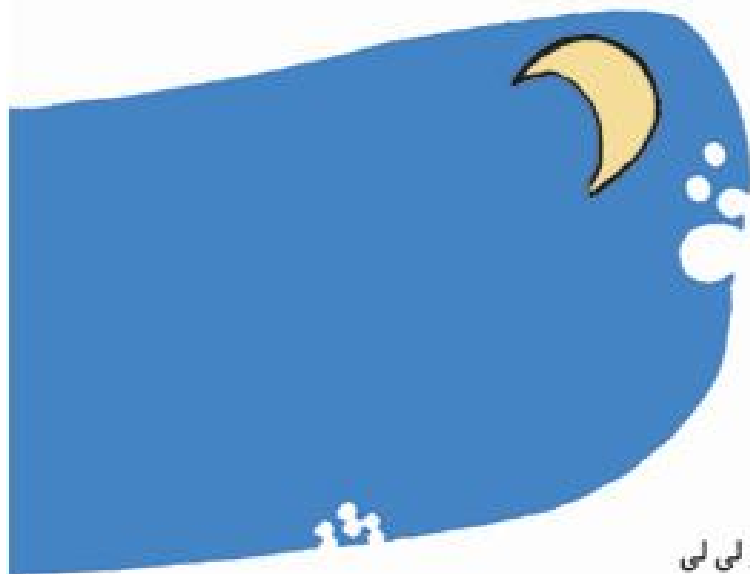
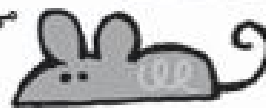
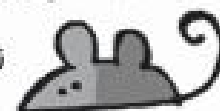
دقیقه بعد صداهای وحشتناکی از توی کوچه بلند شد. زی زی تا به حال این صدا را نشنیده بود. برای همین دست لی لی را گرفت و گفت: «شه اتفاقی افتاده؟!»

لی لی قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: «گفتم که چند دقیقه بعد معلوم می شود. همه اش زیر سر زباله هاست.»

زی زی دست لی لی را محکم تر گرفت و گفت: «یعنی زباله ها این ژوری سر و صدا

می کنند؟!»

لی لی خنده ی بلندی کرد و گفت: «نه بابا! گربه هایند. دارند سر کیسه





زباله دعوا می کنند. الان است که کیسه ی زباله را پاره کنند.

بعد رفت پشت پنجره تا بیرون را نگاه کند. زی زی هم پشت سرش رفت و با ترس و تعجب

گفت: «بعد شی می شود؟!»

لی لی که دلش می خواست کمی زی زی را بترساند گفت: «بعد زباله ها بیرون می آیند.»

زی زی که از ترس گریه اش گرفته بود گفت: «آن وقت شی می شود؟»

لی لی با خنده گفت: «هیچ چی، کوچه کثیف و بد بود می شود.»

زی زی نفس راحتی کشید و گفت: «فقد همین؟! این که شیز ترسناکی نیس.»

لی لی آهسته گفت: «نه بقیه اش را بعداً می فهمی.»

بچه ها از پشت پنجره دیدند که گربه ها کیسه ها را پاره کردند. همان جور که لی لی گفته بود.

مدتی بعد درست سر میز شام، بوی بدی از توی کوچه بلند شد.

مامان با عصبانیت گفت: «باز هم بوی زباله. این همسایه کی می خواهد یاد بگیرد که

زباله ها را به موقع توی کوچه بگذارد.»

بابا هم غرغرکنان گفت: «چه آدم های بی ملاحظه ای، و رفت و پنجره را بست. بابای

لی لی قبلاً زی زی را موقع رفتن به شهر بازی دیده بود و از این که زی زی به خانه ی

شان آمده بود خیلی خوش حال بود.

هنوز بابا سر سفره ننشسته بود که سر و کله ی چند تا مگس و پشه دور سفره پیدا

شد. زی زی تا آن وقت مگس و پشه ندیده بود، برای همین با خنده گفت: «وای شدند تا







مهمان دالید.

لی لی با ناراحتی گفت: «آن هم چه مهمان های مزاحمی.»

بابا رفت و مگس کش را برداشت و افتاد به جان مگس و پشه ها.

زی زی با ناراحتی گفت: «چلا این کار را می کنید؟ این ها که کالی نکردند؟!»

مامان همان جور که مگس ها را از روی غذا کیش می کرد، گفت: «این ها پراز میکروب هستند

و اگر روی غذا بنشینند مریض می شویم.»

زی زی آهسته با خودش گفت: «این هم تفصیل آقای همسایه است، و بعد دفترچه اش را در

آورد و نوشت: «اگر زیاله ها را دیر دم در بگذالیم سر و کله ی گربه ها و پشه و مگزها پیدا

می شید.»

بعد از شام بچه ها مسواک زدند و رفتند توی اتاق لی لی بخوابند. هنوز لی لی برق اتاق را خاموش

نکرده بود که صدای ترق و توروق از توی کوچه بلند شد. زی زی گوش هایش را تیز کرد و

آهسته گفت: «واز هم گربه ها آمدند؟»

لی لی سرش را تکان داد و گفت: «نه این دفعه آدم های آشغال کردند. دارند از توی زیاله ها

چیزهایی جمع می کنند.»

زی زی صورتش را کج و کوله کرد و گفت: «وای شه کار بدی! و توی دفترچه اش نوشت: «اگر

زیاله ها را به موقع توی کوچه نگذالیم. دردسرهای زیادی دلست می شود.»

آن شب لی لی و زی زی تا صبح از دست پشه و مگس ها نتوانستند راحت بخوابند و صبح هم



روی صورت هر کدامشان چند تا جای نیش پشه بود. صبح وقتی عمو فی فی آمد دنبال زی زی، با دیدن قیافه ی پر از نیش و قرمز زی زی تعجب کرد و گفت: «زمینی ها شه بلایی به سلت آوردند؟»

زی زی به لی لی نگاه کرد و با خنده گفت: «تقصیل آقای همسایه است» و سوار سفینه شد و از لی لی خداحافظی کرد و رفت. بله واقعاً هم تقصیر آقای همسایه بود.

